فصلی از کتاب:

پرواز در خاطره‌ها

خاطرات سرهنگ خلبان بهزاد معزی

)جلد اول)

**پروازهای شاهانه**

پروازهایی كه با شاه و خاندان سلطنتی داشته‌ام هركدام خاطره‌ای برایم باقی گذاشته‌اند. خاطره‌ای كه شناختی عمیق تر از نحوة زندگی و منش و رفتار كسانی را به‌من داد كه سالیان سال برمیهنم حكومت می‌كردند. این شناخت, هم از خود شاه بود و هم اطرافیانش. زیرا واقعیت این بود كه عده‌ای از قبل شاه و سیستمش چنان روابط و مناسباتی برقرار كرده بودند كه به‌راستی هیچ خدایی را بنده نبودند. و البته حالا بعد از سالیان گذر ایام به‌خوبی می‌فهمم كه‌این دو مقوله به‌هیچ وجه منفك از هم نیستند. نتیجة جبری چنان دیكتاتوری و خودمحوری غیرقابل باوری پرورش همان اطرافیان متملق, پرتوقع, و فاسدی بود كه دیگران را بندة خود می‌پنداشتند و به‌هیچ قانونی پای بند نبودند.

ابتدا یكی دو نمونه‌از برخورد اطرافیان شاه را می‌گویم تا حرفم بهتر درك شود.

**با خانم رئیس تشریفات**

یك بار با شاه به‌امریكا پرواز كردیم. من كاپیتان پرواز بودم. در میان همراهان شاه آقایی بود به‌نام حسین دانشور. در حین پرواز, میهماندار از اینترفون به‌من گفت كاپیتان این آقای حسین دانشور مثل این كه ناراحتی دارد. گفتم چه می‌گوید؟ گفت به‌من می‌گوید آب «اویون» برایش ببرم. به‌او گفته‌ام در هواپیما آب اویون نداریم. 5دقیقه بعد باز دوباره زنگ زده آب اویون خواسته. گفته‌ام نداریم. سه بار این كار را تكرار كرده است. بعد هم هی می‌خندد می‌گوید برو بگرد, شاید پیدا بشود! به‌میهماندار گفتم به‌كارش ادامه دهد و خودم قضیه را پیگیری كردم. هواپیما روی خلبان اتوماتیك بود. به‌خلبان دو گفتم من چند دقیقه بعد می‌آیم. بلند شدم رفتم به‌دانشور گفتم آقای دانشور آب اویون در هواپیما نداریم. سه بار به‌فارسی به‌شما گفته‌اند! متوجه می‌شوید؟ یك نگاهی كرد و دستپاچه گفت چرا مزاحم شما شده‌اند؟ گفتم مثل این كه فارسی متوجه نمی‌شوید. من آمده‌ام بگویم لطفاً بگذارید خدمة هواپیما كار خودشان را بكنند. گفت من قصدی نداشتم. من هم جوابش را ندادم و برگشتم

رفتیم فرودگاه «ویلیامز برگ» بود نشستیم. مسافران پیاده شدند و رفتند. در میان همراهمان خانمی‌بود به‌نام لاشایی كه‌از رؤسای تشریفات بود. بعدها فهمیدم او خواهر كوروش لاشایی بوده. كوروش را از دوران دبیرستان البرز كه همكلاس بودیم با آن چهرة سیاه سوخته و بلوچی‌اش می‌شناختم. خواهرش هم مثل خودش بود. به‌هرحال وقتی مسافران پیاده شدند خانم لاشایی از مسافران آخر بود. وقتی من پیاده شدم دیدم او با دو سه تا ساك آنجا ایستاده. به‌من گفت: «اینها را بردارید بیاورید!». من كه‌انتظار چنین برخوردی را نداشتم به‌او گفتم لطفاً خودتان بردارید ببرید! یك نگاه تندی به‌من كرد و گفت: «من لاشایی هستم رئیس تشریفات سلطنتی!». نمی‌دانم راست یا دروغ می‌گفت ولی به‌هرحال من هم جواب دادم: «من هم معزی هستم! خلبان نیروی هوایی. خیلی خوشوقتم!». یك نگاهی به‌من كرد و چیز دیگری نگفت. چند قدم آن طرفتر چند نفر از پرسنل نیروی هوایی ایستاده بودند. خانم لاشایی دو نفر از آنها را صدا كرد و به‌آنها امر كرد: «این ساكهای من را بردارید بیاورید!». آنها كه متوجه من شده بودند به‌من نگاه كردند. من گفتم: «خانم لاشایی اینها باربر شما نیستند! اینها خدمة هواپیما هستند! لطفاً خودتان ساكتان را بردارید ببرید!». یك نگاه تندی به‌من كرد و گفت: «باشد! بعد نشان‌تان خواهم داد!». گفتم هرچه دلتان خواست بگویید. باعصبانیت ساكش را برداشت و رفت. البته بعدی هم وجود نداشت كه به‌ما چیزی بگویند.

**هزینة مشروبات الكلی یك پرواز**

عده‌ای هم در پوش شاه و دربار به‌چنان دزدی‌های سرسام آوری دست زده بودند كه دود از سر آدم بلند می‌شد. برای نمونه یك روز یك نفر از طرف ایران‌ایر به‌دفتر من در گردان707 آمد. مقداری كاغذ دستش بود. گفت من از قسمت «كترینگ ایران‌ایر».(قسمت مواد غذایی هواپیما) آمده‌ام. دستور داده‌اند از این به‌بعد صورت حساب‌های پروازهای سلطنتی را شما امضا كنید تا ما بتوانیم پولش را بگیریم. گفتم به‌من چیزی نگفته‌اند. گفت این دستور را به‌ما داده‌اند. كاغذهایش را گرفتم. دیدم صورتحساب یك پرواز بود كه فرح به‌نوشهر پرواز داشته‌است. این پرواز حدود 20دقیقه‌است كه از این 20دقیقه 5-6 دقیقه برای باز و بستن كمربندها هنگام برخاستن و همین مدت هنگام نشستن وقت می‌گیرد. یعنی كل آن 10 دقیقه پرواز است. در صورت حساب مخارج نوشته شده بود: 60هزار تومان مشروبات الكلی. این مبلغ در آن زمان خیلی بود. برداشتم زیر نامه نوشتم: «مگر شهبانو الكلی هستند كه برای یك پرواز 20دقیقه‌ای 60هزار تومان مشروب الكلی مصرف می‌كنند؟». كاغذ را گذاشتم جلوش و گفتم من امضا نمی‌كنم. طرف تا دید چه نوشته‌ام رنگش پرید. گفت این چیست نوشته‌ای؟ گفتم مگر دروغ نوشته‌ام؟ 20دقیقه پرواز است كه شما فقط 10دقیقه‌اش می‌توانسته‌اید سرو كنید. چه جوری 60هزار تومان مشروب الكلی خورده‌اند؟ گفت آخر یك بار در پرواز علیاحضرت شراب سفید خواستند كه ما نداشتیم. از آن به‌بعد به‌ما دستور دادند هر وقت ایشان پرواز دارند انواع مشروبات در هواپیما باشد تا اگر خواستند داشته باشیم. گفتم باشد ولی باز هم جواب من را ندادی. ایشان همة آن مشروبات را خوردند؟ گفت نه. گفتم پس كجاست آن مشروبات؟ در حالی كه شما همین مقدار را برای بازگشت هم حساب خواهید كرد.گفت من چكار كنم؟ گفتم نمی‌دانم. رفت پیش سرلشگر امیرفضلی. او به‌من تلفن كرد كه معزی این چیست نوشته‌ای؟ گفتم من كه نمی‌توانم هرچه نوشته‌اند را امضا كنم. گفت گفته‌اند شما امضا كنی! به‌من گفته بودند یادم رفته بود به‌تو بگویم! دیدم بدجوری رندی می‌كند. آقایان می‌خواستند با امضاء من دزدی خودشان را بكنند. گفتم نمی‌توانم! اگر شما می‌خواهید خودتان امضا كنید. عصبانی شد و گفت خودم یك كاریش می‌كنم.

همان بود كه برای بار اول و آخر این نوع صورت حساب را دیدم. از آن به‌بعد دیگر هیچ صورت حسابی را برای من نیاوردند. ظاهراًَ خودشان با هم كنار آمده بودند.

**بلو فلایت یك و دو:**

اما خود شاه هم طرفه‌ای بود دیدنی و شناختنی. كسی كه‌از فرط قدرت پرستی حتی تحمل فرزند خودش را هم نداشت. فرزندی كه مثلاً قرار بود بعد از خود او شاه شود!

شاه قرار بود به‌شیراز برود. در ضمن ولیعهد هم می‌خواست برای كار دیگری برود شیراز. هواپیمای ولیعهد چند دقیقه زودتر از ما پروازكرد. معرف پروازی كه خانوادة سلطنتی در آن بود «بلو فلایت» یعنی «پرواز آبی» بود. نزدیكی‌های شیراز هواپیمای او گزارش كرد «100كیلومتری خارج شیراز». شیراز به‌او دستورات لازم را داد و من پشت سرش صدا كردم گفتم: «بلو فلایت 150كیلومتری». شیراز جواب داد: «شما بلو فلایت شماره دو هستید. چون هواپیمایی كه جلوی شماست بلو فلایت یك است شما می‌شوید دو». بلندگوهای داخل كابین روشن بود. شاه مكالمات با شیراز را كه شنید انگشت سبابه‌اش را تكان داد و گفت: «بهش بگو ما شماره یك هستیم!». من گفتم: «آن هواپیما از ما جلوتر است. آن شماره یك است». گفت: «نه! بهش بگو ما شماره یك هستیم». به‌شیراز گفتم: «من بلو فلایت 150كیلومتری هستم. گفتند كه ما شماره یك هستیم». اپراتور برج گفت: «شنیدم! شما شماره یك هستید!». بعد روی همان كانال به‌بلو فلایت جلو گفتم: «بلو فلایت شنیدی؟». گفت: «بله ولی آخر ما جلوتریم» گفتم: «ببین! گفتند كه ما شماره یك هستیم! گرفتی؟» گفت: «بله! بله!». و بعد به‌شیراز گفت: «ما كه نزدیك شما هستیم بلو فلایت دو هستیم»

**سبزوار یا نیشابور؟**

در یك پرواز شاه را به‌مشهد می‌بردیم. در مسیرمان سبزوار سمت چپ قرار دارد. یعنی وسط كویر یك دایرة بزرگ سبز رنگ است به‌نام سبزوار. شاه‌از من پرسید اینجا كجاست؟ گفتم سبزوار. گفت نخیر نیشابور است. گفتم نخیر سبزوار است. گفت من می‌گویم سبزوار است. رادیو سبزوار را گرفتم عقربه‌‌به‌سمت بال چپ سبزوار نشان داد. گفتم ببینید این بال چپ هواپیماست و این هم سبزوار است. گفت من می‌گویم نیشابور است. نقشه را در آوردم نشانش دادم و گفتم ببینید ما الان این نقطه هستیم. اینجا سبزوار است. دو مرتبه‌‌گفت من می‌گویم نیشابور است. نقشه را تا كردم و گذاشتم كنار. دو سه دقیقه بعد پرسید اینجا كجا بود؟ گفتم هرجا كه شما بفرمایید. گفت یعنی چه؟ گفتم یعنی هرجا كه شما بفرمایید, همان جاست! چیز دیگری نگفت. اخمی‌كرد و رفت. مقداری گذشت و به‌نیشابور رسیدیم كه پای كوههای بینالود است. من عمداً گرفتم دست راست. می‌خواستم از روی ارتفاعات رد نشویم كه هواپیما تكان بخورد. شهر نیشابور را دیدیم. این بار نشان دادم و گفتم در ضمن این شهر نیشابور است. یك نگاه بسیار تند و اخم‌آلودی كرد اما چیزی نگفت. من باز هم یك مقدار پررویی كردم و به‌مشهد گفتم: «ما داریم از سمت چپ نیشابور رد می‌شویم, می‌آییم برای نشستن» بعد هم مشخصات باد و فشار را دادم.

شاه به‌قدری عصبانی شده بود كه تا موقع نشستن حتی یك كلمه صحبت نكرد. بعد هم با یك اخم دیگر در را باز كرد و رفت بیرون.

**هوای بارانی و مشكل اطرافیان:**

شاه مناسباتی برای خود ایجاد كرده بود كه بسیاری از نزدیكترین اطرافیانش هم نمی‌توانستند مشكلات و مسائل واقعی خودشان را با او در میان بگذارند. من نمونه‌ای داشتم كه حتی فرح نیز جرأت گفتن یك مشكل جدی را با او نداشت.

شاه در پروازها اغلب به‌داخل كابین می‌آمد و در برخاستن و نشستن هواپیما دخالت می‌كرد. خودش یك نوع ژست بود. ما هم چیزی نمی‌توانستیم بگوییم. اما من بدون این كه به‌رویش بیاورم همیشه كنار دستش می‌نشستم و هوای كار را داشتم. جاهایی كه خطرناك بود ناچار به‌دخالت بودم. مثلاً 2-3 سال قبل ازانقلاب شاه را دعوت كرده بودند به‌لهستان. موقع بلند شدن از مهرآباد هوا خوب بود شاه به‌كابین آمد و پرواز كردیم. نزدیك لهستان هوا را گرفتیم هوا ابری بود. پیش‌بینی هوا را غلط داده بودند. برج به‌من گفت می‌خواهند هواپیمایتان را اسكورت كنند. ولی چون ابری است هواپیماها نزدیك نمی‌شوند. لطفاً به‌مسافرتان بگویید. گفتم بسیار خوب. آن موقع سپبهبد نادر جهانبانی چون به‌زبان روسی آشنا بود در میان همراهان شاه در هواپیما بود. صدایش كردم گفتم تیمسار اسكورت نمی‌تواند بیاید نزدیك چون هوا ابری است. گفت چشم. رفت گفت و آمد. یك كم كه نزدیكتر شدیم جهانبانی كه توی كابین بود پرسید هوا چطور است؟ گفتم هنوز نگرفته‌ام. الان می‌گیرم. هوای فرودگاه ورشو را گرفتم گفت بارندگی بسیار شدید و دید برای نشستن 200متر است. هوا را گرفتم و نوشتم و دادم به‌جهانبانی. گفتم لطفاً این را بدهید به‌ایشان بگویید هوا این طوری است. البته ما بنزین كافی داریم. اگر نتوانیم می‌رویم جای دیگر. ولی چون مسافرت رسمی‌است سعی می‌كنیم همین جا بنشینیم. و خطاب به‌جهانبانی اضافه كردم و لطفاً به‌ایشان بگویید كه برای نشستن خودشان نیایند. چون دید 200متر است و خیلی حساس است و باید خلبان حرفه‌ای بنشیند. جهانبانی گفت آن را كه نمی‌توانم بگویم. بگذار ببینم چه می‌توانم بكنم؟ رفت عقب. چند دقیقه گذشت جهانبانی با قیافة ناراحت بازگشت. پرسیدم چی شد تیمسار؟ گفتید؟ گفت من كه جرأت ندارم بگویم. رفتم پیش فرح. به‌او گفتم خلبان می‌گوید دید 200متر است با بارندگی شدید بگویید بهشان كه برای نشستن نیایند. فرح گفت من چنین جرأتی ندارم كه به‌شاه‌ این را بگویم كه نیاید. جهانبانی گفته بود خلبان می‌گوید خطرناك است. فرح جواب داده بود خطرناك چیست؟ اگر الان این دستور بدهد ولیعهد كشته شود من حق گفتن نه را ندارم. جهانبانی پرسید حالا چكار می‌كنی؟ من كمربندم را كه بسته بودم باز كردم. كاغذ‌ها را از دستش گرفتم و گفتم كاری ندارد ایشان كه نمی‌تواند بگوید. شما هم كه نمی‌توانید بگویید. بگذارید خودم می‌روم می‌گویم. من خودم بلدم حرف بزنم. جهانبانی دستپاچه شد. گفت نه نه دیده‌ام تو تند حرف می‌زنی. گفتم نه برای من هیچ مسئله‌ای نیست. می‌روم, می‌گویم دید طوری است كه شما نمی‌توانید بنشینید. جهانبانی گفت تو می‌گویی نمی‌توانی بنشینی؟ گفتم آره خوب نمی‌تواند بنشیند. دید 200متر خلبان حرفه‌ای می‌خواهد. گفت نه تو بنشین بگذار ببینم چكار می‌توانم بكنم؟ رفت و 7-8 دقیقه بعد برگشت. این بار با قیافه‌ای خندان و خیلی خوشحال گفت حل شد! حل شد! گفتم چی شد؟ گفت من دو مرتبه‌‌رفتم پهلوی علیاحضرت گفتم این خلبان می‌خواهد خودش بیاید بگوید. این هم تند حرف می‌زند. فرح هم دستپاچه شده و گفته بود پس چكار كنیم؟ با سر و صدای آنها شاه دیده بود یك كاغذی دست جهانبانی است و این دو تا دارند جر و بحث می‌كنند. گفته بود چه خبر است؟ فرح گفته بود جهانبانی به‌شما خواهد گفت. جهانبانی هم گفته بود بارندگی خیلی شدید است و دید 200متر است خلاصه خلبان می‌گوید .... جهانبانی می‌گفت دیگر ادامه ندادم. شاه فهمیده بود. یك لبخندی زده گفته بود اشكالی ندارد به‌خلبان بگویید من نمی‌آیم خودش بنشیند. خوشحالی جهانبانی ازاین نظر بود كه‌این ماجرا كه فی‌الواقع اصلاً ماجرایی هم نبود و تبدیل به‌یك مشكل شده بود. حل شده‌است!. من چنان بهت زده به‌او نگاه كردم كه دوباره پرسید گرفتی چی گفتم؟ گفتم بله تیمسار. دید 200متر بود و عادی است كه‌ایشان نتوانند بنشینند! جهانبانی خندید و گفت دیگرهیچی نگو! گفتم چشم! با خلبان صفری نشستیم. واقعاً دید كم بود. طوری كه تا وقتی نشستیم باند را ندیدیم. وقتی از باند خارج شدیم به‌جهانبانی گفتم بهشان بگویید اگر حالا می‌خواهند بیایند روی صندلی بنشنینند. جهانبانی یك نگاهی به‌من كرد و گفت از این حرفها نزن! گفتم تیمسار منظور این بود كه جلو این رئیس جمهور لهستان بگویند خلبان هستند. گفت نگو! این چیزها را نگو!

**ترمز تند و شكستن ظرفها:**

شاه خلبانی عادی بود. من همیشه به‌عنوان یك معلم كنار دستش می‌نشستم. اما او در بیشترین موارد گوش به‌حرف كسی نمی‌داد و مسئله‌ایجاد می‌كرد. یك بار با او به‌یكی از شهرها رفته بودیم. هنگام بازگشت به‌او گفتم لطفاً بعد از نشستن از ترمزها استفاده نكنید. از «ری ورس موتور» (ترمز موتور) استفاده كنید. گفت چرا؟ گفتم برای این كه ترمز تند است و هواپیما یك دفعه می‌ایستد و در نتیجه تمام ظرفها را می‌شكند. شاه فقط گفت «نچ» و گذشت. آمدیم. در فرودگاه مهرآباد شاه سوار ترمز شد و به‌شدت ترمز كرد. از آن پشت سر و صدایی آمد و ما از باند رفتیم بیرون. مهماندار كه خانم منیری بود نمی‌دانست شاه‌این كار را انجام داده‌است. فكر كرد من ترمز كرده‌ام. با اعتراض گفت كاپیتان تمام ظرفها شكسته شدند! من به‌شاه گفتم: «عرض كردم خدمتتان!».با عجله گفت نه من ترمز نكرده‌ام! من كه‌هاج و واج مانده بودم هیچ نگفتم و سكوت كردم.

**تعجب از راحت حرف زدن!**

قرار شد با شاه به‌رومانی برویم. در این سفر سپهبد نادر جهانبانی هم به‌علت آشنایی با زبان روسی در هواپیما بود. برق خارجی هواپیما را روشن كردند. هواپیما روشن شد, اما وقتی برق را قطع كردند و من علامت دادم تا آن را دور ببرند چرخ‌هایش قفل كرد. حركت 5-6دقیقه به‌عقب افتاد. در همین موقع ربیعی آمد بالا احترام گذاشت و به‌شاه گفت: «جان نثار به‌شرف عرض همایونی می‌رساند ...». شاه دستش را بلند كرد و گفت نمی‌خواهد حرف بزنی. بعد, از من پرسید جریان چیست؟ گفتم برق خارجی وصل كرده‌اند به‌هواپیما. حالا چرخ‌هایش قفل كرده. گفت حالا باید چكار كرد؟ گفتم الان باید یك پوشكار از عقب بیاید (با دستم هم اشاره كردم چگونه) بكشد و ببردش آن طرف. گفت فهمیدم. به‌ربیعی گفت برو. ربیعی هم یك نگاهی به‌من كرد و رفت پائین. رفتیم سر باند بلند شدیم. شاه طبق معمول بعد از بلند شدن هواپیما می‌رفت عقب می‌نشست. جهانبانی گفت معزی تو اعلیحضرت را قبلاً می‌شناختی؟ گفتم یعنی چی؟ خوب ایشان اعلیحضرت هستند. گفت یعنی در دربار با ایشان رفت و آمد داری؟ گفتم من اصلاً جای دربار را بلد نیستم كجاست؟ گفت آخر خیلی راحت با ایشان صحبت می‌كنی. گفتم نمی‌فهمم! گفت خیلی راحت حرف می‌زنی. بعد از مكث كوتاهی گفت یعنی می‌خواستم بگویم همین خیلی خوب است همیشه همین طور باش! مناسباتی كه شاه در حول و حوش خودش به‌وجود آورده بود مرا حیرت زده می‌كرد.. این اندازه تعجب تیمساری, مثل جهانبانی, از یك برخورد سادة من بیانگر خیلی چیزهای دیگر بود.

**یك سؤال بی پاسخ:**

همیشه شنیده بودم كه‌اطرافیان شاه به‌او بسیار دروغ می‌گویند. می‌دانستم كه برای دزدی‌های خودشان این كار را انجام می‌دهند. من خود شاهد چند مورد بوده‌ام كه‌این مسئله سؤال ذهنی خود شاه هم بوده‌است. در یك پرواز اتفاقی افتاد كه شاه از خود من سؤال كرد چرا به‌او دروغ می‌گویند؟ قضیه‌این بود كه طوفانیان تعدادی هواپیمای دست دوم جامبو را خریده بود. در پروازی كه داشتیم شاه با فخر و خوشحالی گفت هواپیماهای جامبو هم كه رسید!. خوب است. نو هستند و چند سالی كار می‌كنند. دیدم روی نو بودن آنها تأكید دارد در حالی كه نو نبودند. گفتم نو نیستند. هركدامشان به‌طور‌ متوسط 20تا 25هزار ساعت پرواز دارند. گفت نو هستند. گفتم به‌عرضتان رساندم كه نو نیستند. آیا منظورتان این است كه رنگشان نو است؟ گفت به‌من گفته‌اند نو هستند. گفتم شما دستور بدهید فرم ثبت پرواز هواپیما را بیاورند تا ببینید چقدر پرواز داشته‌اند؟ هیچ كدامشان نو نیستند. قیافة شاه به‌شدت در هم رفت و گفت چرا این قدر به‌من دروغ می‌گویند؟ گفتم نمی‌دانم و رویم را برگرداندم. دوباره با صدای آهسته‌تری گفت چرا به‌من دروغ می‌گویند؟

در یك مورد دیگر دربارة هلی‌كوپترهای«سیكورسكی» بود. پروازی به‌نوشهر داشتیم. شاه‌ آمد سوار شود دو تا از این هلی‌كوپترها را دید. آنها را در پاركینگ نیروی هوایی پارك كرده بودند. گفت 6تا از این هلی‌كوپترها آمده‌است. گفتم 6تا نیامده 2تا آمده. گفت نه 6تا آمده. گفتم 2تا آمده و آنها هم آنجا هستند. و با دست نشانشان دادم. باز شاه‌ اخمهایش رفت توی هم و گفت چرا این قدر به‌من دروغ می‌گویند؟ گفتم من اطلاعی ندارم و قضیه گذشت.

یك مورد دیگر كه برایم بسیار جالب بود سال1357 بود. هنگامی‌كه شاه می‌خواست ایران را ترك و به‌مصر برود. وقتی هواپیما حركت كرد موقع تاكسی كردن رسیدیم جلو هواپیماهای ایران‌ایر. آن موقع. ایران‌ایر اعتصاب بود و همه هواپیماهایش روی زمین بودند. شاه برگشت به‌من گفت اینها مگر پرواز ندارند؟ من با تعجب نگاهش كردم و به‌جای جواب مكث كردم. گفت گفتم مگر اینها امروز پرواز ندارند؟ گفتم پرواز؟ اینها الان یك ماه‌ است كه در ‌اعتصاب هستند و یك دانه از اینها نمی‌پرد. تازه بچه‌های نیروی هوایی آمده‌اند روپوشهای موتورشان را گذاشته‌اند. چون موتورها هركدام دو میلیون دلار است و پرنده‌ها رفته‌اند در موتورها تخم گذاشته‌اند. بعد همین طوری كه رد می‌شدیم شاه با تعجب گفت: «خیلی عجیب است!» سه چهار بار پشت سرهم گفت خیلی عجیب است! من از داستان بی خبر بودم كه چه چیز عجیب است. به‌هرحال قضیه گذشت و ما پرواز را شروع كردیم. یكی از محافظین ویژه‌اش كه در كابین نشسته بود آمد پیش من و گفت كاشكی شما 6ماه زودتر پهلوی اعلیحضرت بودید! او به‌این روز نمی‌افتاد. گفتم ممكن است ایشان به‌این روز نمی‌افتاد ولی من حتماً ( با دست گردنم را به‌علامت بریدن گردن نشان دادم) به‌یك روزی می‌افتادم. گفت می‌دانی چرا این قدر به‌شما گفت عجیب است؟ گفتم نه گفت من خودم مأمور پشت در اتاقش بودم. رئیس هواپیمایی ملی سرلشگر امیرفضلی با تیمسار مقدم رئیس ساواك آمدند آنجا. با هم صحبت كردند و قرار گذاشتند كه به‌شرف عرض می‌رسانیم 20درصد از خلبان‌ها اعتصاب كرده‌اند و پروازهای ایران‌ایر 20درصد انجام نمی‌شود. امیرفضلی گفت من هم همین را می‌گویم! بعد رفتند به‌شاه همان را گفتند. محافظی كه با من صحبت می‌كرد گفت این دو تا مادر «....» این كار را كردند. من گفتم مگر می‌شود یك همچی دروغی گفت؟ یك ماه‌است كه‌این هواپیماها نمی‌پرند! گفت یكی‌شان رفت داخل و گفت 20درصد اعتصاب كرده‌اند. بعد كه آمد بیرون به‌آن یكی گفت تیمسار همان 20درصد شد! دفعه دوم آن یكی رفت داخل همان را گفت.

یكی از سؤالات همیشگی ذهنی من همیشه‌این بود كه چرا شاه در برابر این دروغ‌ها عكس‌العملی نشان نمی‌دهد. در ابتدا فكر می‌كردم رطب خورده را منع رطب چون كند؟ اما بعدها به‌برداشتی رسیدم كه‌البته مغایر با برداشت اولم نیست. اما فكر می‌كنم عمیق تر است. فكر می‌كنم یك دیكتاتور قبل از هرچیز خود را از دوستان و پیرامون خود جدا می‌كند. یعنی كه خود دیكتاتور اولین قربانی زبون دیكتاتوری است. هرچند كه به‌ظاهر ژست قدر قدرتی بگیرد.